پرده‌خوانی

پارچه‌ی خوشبخت

مجید ملامحمدی

[پرده‌خوان]:

به نام خدا. سلام بچه‌های گل! خوبید؟ سلامتید؟! من **پرده‌خوان** هستم و امروز می‌خواهم داستان یک پارچه‌ی خوشبخت را برایتان تعریف کنم. خوب به این پرده و این پارچه‌ی درخشان نگاه کنید.

[پرده‌خوان به عبا اشاره می‌کند]:

من از شما یک سوال دارم. شما ماجرای عبا، یا همان پارچه‌ی پشمی را که از سرزمین یمن، برای پیامبر خدا هدیه آورده شد، می‌دانید؟ می‌دانید این عبای قهوه‌ای، این‌جا، توی اتاق ملیکا چه می‌کند؟

[پرده‌خوان چند بار قدم می‌زند، رو به بچه‌ها]:

خوب به من گوش کنید تا ماجرایش را برایتان بگویم.

یک روز، معلم مهربان ملیکا برای او و هم‌کلاس‌هایش، داستان این عبای یمنی را تعریف کرد. بعد هم از آن‌ها خواست وقتی به خانه رفتند، این ماجرا را توی دفترشان نقاشی کنند، چند خط از داستانش را هم کنارش بنویسند و فردا به مدرسه ببرند.

عصر آن روز، ملیکا نقاشی را آماده کرد. وقت خواب، به نقاشی‌اش خیره شد و با خودش گفت: «من توی این صفحه، یک اتاق کوچک قدیمی کشیدم با یک پارچه که روی طاقچه است؛ اما هنوز قصه‌اش را ننوشته‌ام. یعنی باید از کجا قصه را شروع کنم؟ خدایا، من که بلد نیستم قصه بنویسم!»

همان‌طور که روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود، پلک‌هایش را بست تا درباره‌ی نوشتن داستان فکر کند. ملیکا فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد، تا این‌که کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و خوابش برد.

ناگهان پنجره‌ی اتاق لرزید. ماه نقره‌ای پشت پنجره آمد و صورتش را به شیشه‌ی آن چسباند. دو تا ستاره هم کنارش بودند؛ ستاره‌تپلی و ستاره‌طلایی. ستاره‌تپلی از پنجره توی اتاق آمد و گفت: «انگار ملیکا خواب است.»

پنجره گفت: «هیس! یواش‌تر! ممکن است بیدار شود!»

ماه نقره‌ای آرام صدا زد: «آن‌جا چه‌خبر است؟»

ستاره‌تپلی گفت: «خبری نیست. ملیکا خوابیده.»

ماه هم به اتاق آمد. رنگ اتاق نقره‌ای شد. او توی اتاق چرخ زد. نگاهش به دست‌های ملیکا افتاد که یک صفحه‌ی نقاشی را بغل کرده بود. پارچه‌ی قهوه‌ای توی نقاشی داشت می‌درخشید. ماه نقره‌ای به پارچه خیره شد.

«تو... تو مثل من نور داری؟»

پارچه‌ی قهوه‌ای تکان خورد و گفت: «سلام ماه زیبا!»

ماه نقره‌ای تعجب کرد و خودش را عقب کشید. پارچه آهسته از توی نقاشی بیرون آمد. بوی خوبی در هوا پخش شد. ستاره‌ها گفتند: «وای، چه بوی خوبی!»

ماه نقره‌ای چرخید و رفت کنار پارچه.

«ببینم، تو بلدی حرف بزنی؟»

پارچه جواب داد: «بله که بلدم شبیه تو حرف بزنم! بلدم داستان و خاطره تعریف کنم. بلدم دست‌هایم را باز کنم و آدم‌های مهربان را بپوشانم. به من می‌گویند عبای یمنی!»

ناگهان عبا بغض کرد و ساکت شد. ماه نقره‌ای گفت: «ای‌وای! چی شد؟ چرا غمگین شدی؟»

عبا گفت: «ملیکا می‌خواست سرگذشت من را توی این صفحه‌ی نقاشی بنویسد، اما خوابش برد. او نمی‌داند چطور باید داستانم را بنویسد.»

ماه نقره‌ای و ستاره‌ها به ملیکا نگاه کردند. عبا صفحه‌ی نقاشی را نشان آن‌ها داد. ماه نقره‌ای گفت: «من متوجه حرف‌هایت نشده‌ام! چه سرگذشتی؟»

ستاره‌ها گفتند: «لطفاً سرگذشتت را برای ما تعریف کن. ما خیلی قصه دوست داریم!»

[پرده‌خوان، عبا و پنجره را نشان بچه‌ها می‌دهد]:

عبا رفت کنار پنجره نشست و گفت: «من از سرزمین یمن به شهر مدینه و خانه‌ی حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) برده شدم.»

ماه نقره‌ای فوری گفت: «من حضرت محمد (صلی الله علیه وآله) را می‌شناسم. خیلی سال پیش، بارها او و اهل‌بیت عزیزش را در شهر مدینه زیارت کرده‌ام. امیرمومنان، حضرت علی(علیه السلام)، دخترش حضرت زهرا(سلام الله علیها) و نوه‌هایش امام حسن و امام حسین(علیهم السلام).آن‌ها خیلی مهربان و عزیز بودند.»

ستاره‌ها فوری گفتند: «ما هم آن‌ها را می‌شناسیم.»

عبا با شوق گفت: «چه خوب!» و یک‌دفعه رفت توی فکر. ماه نقره‌ای پرسید: «پس چرا ساکت شدی؟»

عبا به خودش آمد و گفت: «به نظرم خوب است شما هم با من بیایید تا ماجرایم را برایتان تعریف کنم.»

بعد دست‌هایش را باز کرد، ماه نقره‌ای و آن دو تا ستاره را بغل کرد و بوسید و با یک تکان، برد توی نقاشی.

هیچ‌کس در اتاق نبود. ستاره‌طلایی پشت پنجره‌ی اتاق ایستاد و با ذوق گفت: «نگاه کنید، انگار ما به گذشته رفته‌ایم!»

بقیه هم پشت پنجره رفتند و به بیرون نگاه کردند. ستاره‌تپلی گفت: «درست است. من دارم مدینه را می‌بینم! خدای من، این‌جا چقدر زیباست!»

ماه نقره‌ای گفت: «کاش بشود حضرت محمد(صلی الله علیه وآله) و خانواده‌اش را دوباره زیارت کنیم.»

[پرده‌خوان دوباره پرده‌ی نقاشی را نشان بچه‌ها می‌دهد]:

دوستان گلم! عبا قصه‌اش را از سر گرفت و گفت: «روزی حضرت محمد(صلی الله علیه وآله) در خانه‌ی همسرش ام‌سلمه بود. خانه‌ی حضرت فاطمه(سلام الله علیها) در کنار خانه‌ی ایشان قرار داشت. حضرت با خوشحالی به دیدن پدر رفت و گرم سلام و احوال‌پرسی با ایشان شد. پیامبر خدا مثل همیشه نبود که خوب و سرحال باشد. ایشان به حضرت فاطمه(سلام الله علیها) گفت: "فاطمه جان! من کمی احساس ضعف می‌کنم. برایم آن عبای یمنی را بیاور و من را با آن بپوشان."

حضرت فاطمه(سلام الله علیها) که غمگین شده بود، من را باز کرد، روی شانه‌های پدر انداخت و او را پوشاند. من پیامبر خدا را در آغوش گرفتم و بدنم از بوی خوبی پر شد.»

ماه نقره‌ای گفت: «خب، بعدش چه شد؟»

عبا ادامه داد: «چند دقیقه‌ی بعد، امام حسن(علیه السلام)، نوه‌ی پیامبرخدا(صلی الله علیه و آله)، پا به اتاق گذاشت و به مادر سلام کرد. مادر گفت: "سلام نور چشمم!"

امام حسن(علیه السلام) گفت: "مادر جان، من بوی خوشی نزد شما استشمام می‌کنم. گویا بوی پدربزرگم رسول خداست."

حضرت فاطمه(سلام الله علیها) من را به او نشان داد و گفت: "بله، پدربزرگ زیر آن عبا هستند."

امام حسن(علیه السلام) با خوشحالی به طرف ما آمد. سلام کرد و به پدربزرگ گفت: "اجازه می‌دهید من هم زیر عبا باشم؟"

پدربزرگ گفت: "سلام پسرم. بله، اجازه داری!"

او با اشتیاق کنار پدربزرگ نشست.

بعد از او نوبت به امام حسین(علیه السلام) رسید. او هم درست مثل برادر بزرگ‌ترش به مادر سلام داد، از پدربزرگ اجازه گرفت و در کنار او نشست. پیامبر خدا نوه‌های عزیزش را خیلی دوست داشت.»

ماه نقره‌ای با هیجان گفت: «من بارها صورت امام حسن و امام حسین را بوسیده‌ام. آن‌ها خیلی خوش‌بو هستند.»

[پرده‌خوان عبا را نشان بچه‌های تماشاچی می‌دهد]:

عبای دوست‌داشتنی کمی تکان خورد و گفت: «حضرت علی(علیه السلام) که بیرون از خانه بود، به آن‌جا آمد. همه طنین صدای پایش را می‌شناختند. او بعد از این‌که به حضرت زهرا(سلام الله علیها) سلام کرد، متوجه شد پیامبر خدا آن‌جاست. با دیدن ایشان خوشحال شد و اجازه گرفت زیر عبا بیاید. حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) گفت: "سلام بر تو ای برادر من! ای جانشین من! به تو اجازه می‌دهم!"

بعد از امیرالمؤمنین، حضرت فاطمه(سلام الله علیها) هم اجازه گرفت و کنار پدر نشست. حالا آن‌ها من را روی خود کشیده بودند و من چقدر احساس خوبی داشتم. چقدر خوشبخت بودم.

پیامبرخدا(صلی الله علیه و آله) دو طرف من را گرفت، از آن‌جا به آسمان نگاه کرد و گفت: "خدایا، اینان اهل‌بیت من هستند. هر کس اذیت‌شان کند، من را اذیت کرده. هر کس باعث غصه‌ی اینان شود، من را غمگین ساخته. هر کس با اهل‌بیتم دوست باشد، من با او دوست خواهم بود. این‌ها از من هستند و من از این‌ها هستم."

ایشان برای اهل‌بیت خود دعا کرد. آن‌ها آرام بودند و حرفی نمی‌زدند. حال پیامبرخدا هم خوب شده بود.

خدای بزرگ به فرشته‌اش، حضرت جبرئیل، گفت: "من آسمان و زمین و ماه و خورشید و بقیه‌ی آفریده‌ها را، به‌خاطر محبت به آن پنج نفری که در زیر عبا هستند، آفریده‌ام."

جبرئیل فرشته‌ای بود که آیه‌های قرآن را از طرف خدا برای پیامبرخدا(صلی الله علیه و آله) می‌آورد. او پرسید: "خدایا، به من اجازه می‌دهی به زمین بروم و ششمین نفر آن‌ها باشم؟"

خدای مهربان اجازه داد. جبرئیل هم به خانه‌ی حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) آمد، از ایشان اجازه گرفت و در کنار آن پنج گل نشست. سپس آیه‌ی تازه‌ی خدا را برای پیامبر خدا(صلی الله علیه و آله) خواند.»

[پرده‌خوان]:

بچه‌ها، این آیه‌ی قرآن که حضرت جبرئیل آورد، آیه‌ی ۳۳ از سوره احزاب است که به آیه‌ی تطهیر معروف شده. معنای آیه‌ی تطهیر این است: «خدا می‌خواهد بدی‌ها و زشتی‌ها را از شما اهل‌بیت دور کند و شما را پاک سازد.»

عبا که دید ماه و ستاره‌ها با شوق منتظر ادامه‌ی داستان هستند، حرفش را از سر گرفت.

«آن روز لب‌های آن پنج نفر به لبخند تازه‌ای شیرین شد. در آن میان، امیرمومنان، حضرت علی(علیه السلام) از پیامبر خدا پرسید: "ای پیامبر خدا! جمع شدن ما در زیر این عبا چقدر ارزشمند است؟"

حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) جواب داد: "به خدایی که من را به پیامبری انتخاب کرد قسم، اگر دوستان و شیعیان ما ماجرای این اتفاق را در میان خود بگویند و برای هم تعریف کنند، خداوند رحمتش را بر آنان می‌فرستد و گناهان‌شان را می‌بخشد. اگر اندوهگین باشند، غم‌هایشان را از بین می‌برد و اگر خواسته‌ای داشته باشند، آن خواسته را برآورده خواهد کرد!"

امیرالمؤمنین(علیه السلام) که از حرف‌های حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) خوشحال بود گفت: "قسم به خدای کعبه که ما و شیعیان‌مان رستگار شدیم."»

ماه نقره‌ای و ستاره‌ها با هم گفتند: «چه اتفاق شیرینی!»

[پرده‌خوان خندان می‌شود و به صحبت‌های خود ادامه می‌دهد]:

بله دوستان عزیزم! بعد از آن، ماجرای جمع شدن آن پنج گل در زیر عبا، در میان مسلمانان دهان‌به‌دهان نقل شد. هنوز هم برای دوستداران حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) و اهل‌بیت پاکش، این ماجرا یکی از زیباترین قصه‌های دنیا است. ماجرای آن عبا، با اسم حدیث کسا، در کتاب مفاتیح‌الجنان مرحوم شیخ عباس قمی، آمده و امروز به دست ما هم رسیده.

[پرده‌خوان فوری جلوی پرده می‌رود و درِ سوخته‌ی خانه‌ی حضرت زهرا(سلام الله علیها) را نشان می‌دهد]:

اما بچه‌ها، این تصویر را نگاه کنید. ای‌وای از این در سوخته! کاش همیشه همه‌ی قصه‌ها، مثل حدیث کسا، شیرین و دوست‌داشتنی بودند. ماه و ستاره‌ها و عبا با لبخند، ماجرای آن روز زیبا را توی ذهن‌شان مرور می‌کردند که ناگهان صدای بلندی به گوش‌شان خورد. می‌دانید چی شد؟

از بیرون خانه سروصدا می‌آمد. صداها خیلی بلند و ترسناک بود. ستاره‌تپلی و ستاره‌طلایی از جا پریدند و گفتند: «ما می‌ترسیم!»

در اتاق باز شد و یک خانم به اتاق آمد. عبا او را می‌شناخت. او ام‌سلمه بود که داشت بلندبلند گریه می‌کرد.

ام‌سلمه با دیدن عبا به طرفش آمد. او را برداشت و به چشم‌های خیسش مالید و گفت: «ای‌وای! خدایا! دشمنان درِ خانه‌ی حضرت فاطمه(سلام الله علیها) را سوزاندند. او پشت در بود که یک نفر با لگد به در زد. ای‌وای! میخ درِ خانه، در سینه‌ی حضرت فاطمه(سلام الله علیها) فرو رفت. من نگران خانمم هستم؛ نگران حضرت علی(علیه السلام) و فرزندان عزیزش! خدایا، حال خانم خوب نیست! کاش پیامبر خدا زنده بودند.»

او صورتش را توی عبا گرفت و صدای هق‌هقش بلند شد. ماه نقره‌ای و ستاره‌ها به گریه افتادند. عبا هم به گریه افتاد. او هنوز نمی‌دانست چه کسانی به خانه‌ی حضرت فاطمه(سلام الله علیها) حمله کرده‌اند.

[پرده‌خوان که غمگین است، به میان تماشاچیان می‌رود]:

بچه‌های گلم، آن روز مردهای زیادی به سمت خانه‌ی دختر عزیز پیامبر هجوم آوردند. آن‌ها فریاد می‌زدند که علی جانشین پیامبر خدا نیســـت؛ او باید با خلیفه‌ی ما بیعت کند. آن‌ها چه زود ســـفارش‌های مهم پیامبر خدا را از یاد برده بودند! حتی نمی‌خواســـتند به غدیر خم فکر کنند؛ همان روز بزرگ و عزیزی که پیامبر خدا برای چندمین بار، حضـــرت علی(علیه السلام) را به‌عنوان جانشین خود به مسلمانان معرفی کرد.

آن‌ها به درِ این خانه، یعنی خانه‌ی حضـــرت فاطمه(سلام الله علیها) حمله کردند. جلوی در هیزم زیادی ریختند و هیزم‌ها را با آتش سوزاندند. حضرت فاطمه(سلام الله علیها) که باردار بود، پشت در ایستاده بود. او به‌خاطر حمله‌ی مهاجمان به‌سختی مجروح شد و پسر دلبندش، حضرت محسن(علیه السلام) هم شهید شد. ای‌وای!

چند روز بعد از آن حادثه‌ی هولناک، حضرت فاطمه(سلام الله علیها) که از ولایت امیرالمؤمنین، حضرت علی(علیه السلام) دفاع کرده بود، شهید شد و کودکان دلبندش یتیم شدند. حضرت علی(علیه السلام) هم تنهاتر از همیشه شد.

[پرده‌خوان به پرده نگاه می‌کند و با غصه، آخرین تصویر آن، یعنی ملیکا، را نشان می‌دهد]:

برگردیم به قصه‌ی ملیکا و ببینیم او با نقاشی ناتمامش چه‌کار کرد. اصلاً ماه نقره‌ای و ستاره‌طلایی و ستاره‌تپلی کجا رفتند؟

ملیکا ناگهان از خواب پرید. هیچ‌کس در اتاقش نبود. فهمید ماه و ســـتاره‌ها و عبای یمنی را توی خواب دیده. چشـــم‌هایش اشـــکی و نمدار بودند. فوری به نقاشـــی‌اش نگاه کرد. با خودش گفت: «عبای یمنی چه زیبا ماجرای خودش را برایم تعریف کرد. من باید همین الان داستانش را بنویسم!»

ملیکا خودکار را از روی میز برداشت و مشغول نوشتن قصه‌ی حدیث کسا و آن عبای یمنی شد.